

خدا جون سلام به روی ماهت...

افسانه‌ی آنیرا ۱

روزی روزگاری در گلیپ‌وود



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

افسانه‌ی انی‌را



روژی روزگاری در گلیپ‌وود

آزاده کامیار

اندرو پیترسون

سرشناسه: پیترسون، اندرو، ۱۹۷۴ - م.
 -Peterson, Andrew, 1974
 عنوان و نام پدیدآور: افسانه‌ی آنبرا: روزی روزگاری در گلیپ‌وود / نویسنده: اندرو پیترسون؛ تصویرگر: جاستین جرارد؛ مترجم: آزاده کامیار
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۳۸۰ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۳-۱۸۵-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: On the edge of the dark sea of darkness, c2020
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, English- 21th century
 شناسه‌ی افزوده: کامیار، آزاده، ۱۳۶۰، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZ۷
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۴۰۹۶۵
 ۷۱۶۳۰۹۱



انتشارات پرتقال

افسانه‌ی آنبرا ۱: روزی روزگاری در گلیپ‌وود

نویسنده: اندرو پیترسون

تصویرگر: جاستین جرارد

مترجم: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: حسین سلیمان‌خانی

ویراستار فنی: سهیلا نظری

برگردان به شعر: مریم اسلامی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی، مژده افروشه

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۱۸۵-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۳۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به برادرِ

ا.پ

تقدیم به برادرانم، امیرحسین و امیراحمد

آ.ک



پیش‌درآمدی کوتاه بر جهان‌ارویار

در حکایت‌ها و روایت‌های قدیمی آمده که در نخستین صبح این جهان، یعنی در جایی که این داستان رخ می‌دهد، نخستین آدمیزاد از خواب بیدار شد، دهن‌دره‌ای کرد، دست‌هایش را بالای سرش کشید و به نخستین چیزی که دید، گفت: «انگار ویلان شدیم به این دیار.» این مرد دوئین نام داشت و نخستین چیزی که دید، یک صخره بود. صدالبته کنار آن صخره زنی بود به نام گِل‌ادیس و آن مرد آموخت چگونه به‌خوبی و خوشی با او کنار بیاید. سالیان سال گذشت و اهالی آن جهان همچنان آن جمله‌ی نخستین را به تکتک کودکان و به کودکان آن کودکان و به عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌ها و دایی‌زاده‌های پدر و مادر آن کودکان و غیره و غیره آموختند و آن‌قدر این جمله را تند و تندتر گفتند و گفتند که **انگار ویلان شدیم به این دیار** بیشتر شبیه شد به **ارویار**. بعد هم خیلی خیلی اتفاقی، تمام موجودات ناطق، جهان پیرامونشان را **ارویار** خواندند. **ارویار** در اصل دو اقلیم داشت که مابین آن دو اقلیم، اقیانوسی به نام سیاه‌دریای سیاهی نشسته بود. در دوره‌ی چهارم سرزمین بایری در شرق آن دریا ذنگ نام گرفت که چندان کاری هم به کار این داستان ندارد (البته به‌جز

زمانی که بزرگ‌اهریمن در آنجا پا به عرصه‌ی هستی گذاشت و جنگ بزرگ را علیه تک‌تک آدمیان آغاز کرد).

به این اهریمن که نام و نشانی نداشت، نگ بی‌نام می‌گفتند. او از فراز کوهستان فناکوه و از دل قلعه‌ی تروگ فرمانروایی می‌کرد، از همه‌کس و همه‌چیز در اروپار بیزار بود و بیشتر از همه از شهریار بال‌پریان در جزیره‌ی آنیرا. به دلایلی که هیچ‌کس از آن خبر نداشت، نگ و خیل سربازان ملعونش به‌سوی مغرب یورش بردند و جزیره‌ی تابان آنیرا یک لقمه‌ی چپ آن‌ها شد، بدین‌سان پادشاه نیک آن سرزمین، دودمانش و مردم شریفش به باد رفتند. اهریمن بی‌نام (معروف به نگ) که سیر نشده بود، ناوگانی ساخت تا ارتش هیولاهایش را از میان سیاه‌دریای سیاهی به‌سوی مغرب به اقلیم اسکری برساند. وی آن سرزمین پنهاور را چپاول کرد و این اتفاقات نه سال آژگار پیش از آنکه داستان ما آغاز شود، رخ داد.

پیش درآمدی کمی بلند بر سرزمین اسکری

تمام سرزمین اسکری دارای دشتهایی سرسبز بود. به جز کوهستان سنگی در شمال که اصلاً دشت به حساب نمی‌آمد. سبز هم نبود. زیر آن همه برف به رنگ سفید درآمده بود، هرچند اگر آن برف‌ها آب می‌شدند، شاید عاقبت نشانی از سرسبزی بر آن پدیدار می‌گشت.

درضمن کمی آن‌سوتر در جنوب، جلگه‌های پالن جاب‌چی و مرغزارهایش که سبزه‌ها در آن موج برمی‌داشتند، مابقی اسکری را پوشانده بودند. البته به جز جنگل گلیپ‌وود را. درست در جنوب جلگه، انگار بیشه‌زارهای لینارد از لبه‌ی همه‌ی نقشه‌ها به پایین غلتیده و نیست شده بودند، مگر اینکه فرض را بر این بگذاریم که فقط روی نقشه‌هایی وجود داشتند که مردمان همان سرزمین‌های دوردست کشیده بودند.

اما کسانی که خانه‌هایشان را روی جلگه‌ها، بر حاشیه‌ی جنگل، آن بالا در کوهساران و در امتداد رودخانه‌ی بزرگ بلاپ ساخته بودند، همه و همه در آن سرزمین در صلح و آرامشی دیرپا و باشکوه زندگی می‌کردند. البته همان‌طور که پیش‌تر گفتیم این‌ها قبل از آن بود که جنگ بزرگ درگیرد، مردم این

سرزمین در آن نبرد شکست مفتضحانه‌ای خوردند و زندگی دیگر برای آن‌ها به‌سان گذشته نبود.

در طول نه سال پس از آن جنگ، پادشاه اسکری و تمام سردارانش، در واقع تمام کسانی که ادعایی بر تاج و تخت داشتند، اعدام شدند و مردم اسکری آموختند چگونه در اشغال نیش‌دندانیان دنگ دوام بیاورند. نیش‌دندانیان مثل آدم‌ها راه می‌رفتند، در واقع آن‌ها درست شبیه آدم‌ها بودند، جز اینکه فلس‌های سبزمای بدنشان را پوشانده بود، پوزه‌ای شبیه پوزه‌ی مارمولک و دو دندان نیش دراز و زهرآلود داشتند که از دهان غرغرویشان به‌سمت پایین بیرون زده بود. تازه دم هم داشتند. از آنجایی که نگ بی‌نام سرزمین‌های آزاد اسکری را تصرف کرده بود، نیش‌دندانیان تمام شهرها را اشغال کرده بودند، مالیات می‌گرفتند و به مردم آزاد اسکری ظلم و ستم می‌کردند. بله، مردم اسکری کاملاً آزاد بودند، البته به این شرط که پس از نیمه‌شب در خانه‌هایشان می‌ماندند، هیچ سلاحی با خود نمی‌داشتند و هرگز هیچ اعتراضی نمی‌کردند، حتی اگر می‌دیدند گاه‌وبیگاه هم‌وطنانشان را به دریا می‌برند و بعد دیگر هیچ اثری از آن‌ها پیدا نمی‌شود. اما غیر از نیش‌دندانیان بی‌رحم و خطر همیشگی مرگ و شکنجه، چیز دیگری در اسکری نبود که باعث ترس و وحشت شود. به‌جز در کوهستان سنگی که در آنجا غول‌های شکم‌قلنبه‌ی پشمالو با دندان‌های دراز و شکم همیشه‌گرسنه در میان زمین بایر و منجمد یخزار می‌خزیدند، تازه اندک کسانی هم که در آنجا خانه داشتند هر روز با لاشخورهای گوشت‌خراش می‌جنگیدند. آن‌سوتر در جنوب، جلگه‌های پالن جاب‌چی همان‌قدر زیبا بودند که امن. آنجا هیچ موجود خطرناکی وجود نداشت به‌جز موش گورکن که در میان درختان بلند پیش می‌رفت (کشاورزی از توربوروی جنوبی ادعا می‌کرد یکی از آن‌ها را دیده که به بزرگی میپی جوان بوده که خود میپ اندازه‌ی یک کبوتلاغ بالغ و کبوتلاغ خود هم‌قد یک پرخرگوش است).

رود بلاپ پیش از آنکه با جوش و خروش به آبشارهای فینگپ برسد، وسیع و آرام و همچون چشمه زلال و شفاف است و ماهی این رود هم لذیذ و هم رام است؛ البته به جز ماهی‌هایی که اگر به آن‌ها دست بزنید سمی می‌شوند و خنجرماهی بومی این رود که معروف است، از آب بیرون می‌جهد، توی قایق‌ها می‌پرد و قلچماق‌ترین ماهیگیران را هم زخمی می‌کند.

پیش درآمدی بر کلبه‌ی ایگیبی (خیلی کوتاه)

درست بیرون از شهر گلیپوود، نزدیک لبه‌ی صخره‌های مشرف به سیاه‌دریا، کلبه‌ی کوچکی قرار داشت که خانواده‌ی ایگیبی در آن زندگی می‌کردند. کلبه کم‌وبیش ساده و معمولی اما بسیار راحت بود و آن را بسیار زیبا ساخته بودند و تروتمیز نگه می‌داشتند؛ آن‌هم با وجود سه بچه که در آن بازی می‌کردند. شب‌ها درخشش عشق مثل نور آتش از پنجره‌های این کلبه پیدا بود.

خانواده‌ی ایگیبی چطور بودند؟

خب، شب‌ها تا دیروقت کنار آتش می‌نشستند و برای هم قصه می‌گفتند، موقع برداشت محصول وقتی در باغ جمع می‌شدند، آواز می‌خواندند. پودو هلمر، پدر بزرگشان، روی ایوان می‌نشست و دود چپقش را حلقه‌حلقه بیرون می‌فرستاد، به‌جز این‌ها و همه‌ی چیزهای خوب و گرمی که روزهایشان را درست مثل یک لیوان آب سیب گرم در شب زمستان لذت‌بخش می‌کرد، می‌شد گفت آن‌ها بسیار بدبخت بودند.

در سرزمینی که نیش دندانیان دنگ در آن تاخت‌وتاز می‌کردند، واقعاً بسیار بدبخت بودند.

کالسکه می‌آد، سیاه کالسکه می‌آد

جانر ایگیبی با تنی لرزان و چشمانی که محکم بسته بود در تختش ماند و به صدای ترسناک کالسکه‌ی سیاه، که چرخ‌هایش زیر نور ماه تلق‌تلوق می‌کرد و پیش می‌آمد، گوش داد. تینک، برادر کوچک‌ترش، در طبقه‌ی بالای تخت او خرناس می‌کشید، از صدای نفس‌های لی‌لی، خواهر کوچک‌ترش، فهمید که او هم خواب است. جانر به خودش جرئت داد تا چشمانش را باز کند و ماه را ببیند، ماه مثل جمجمه‌ای سفید بود و از پشت پنجره به او نیش‌خند می‌زد. سخت تلاش کرد تا این فکر را پس بزند، اما ترانه‌ی کودکانه‌ای که سالیان سال بچه‌های سرزمین اسکری را ترسانده بود، در سرش طنین انداخت و او که لب‌هایش به زحمت تکان می‌خورد، زیر مهتاب پریده‌رنگ در تختش ماند.

از اون‌ور رود بلاپ
تلق‌تلوق صدایش می‌آد
کالسکه‌ای به رنگ شب
با اسبای سپاهش می‌آد

دعا بخون کالسکه‌چی
از راه روبه‌رو بره
مبادا نیش دندوناش
به خواب تو فروبره

اگه به این کوچه بیاد
خونه‌ها رو خوب می‌بینه
تو رو که مثل یک گُلّی
از روی تخت می‌چینه

تو رو به برج یخ‌زده
به قعر دریا می‌بره
تو رو به قلعه‌ی تروگ
تو رو به دورا می‌بره

از خونه و قوم و خویشات
دور می‌شی مثل برق و باد
اسیر سایه‌ها می‌شی
با غم و غصه‌ی زیاد

از اون‌ور رود بلاپ
تلق‌تلق صداش می‌آد
کالسکه‌ای به رنگ شب
با اسبای سیاش می‌آد

تعجبی نداشت که جانر بعد از آنکه صدای گرومپ گرومپ سم‌ضربه‌ها و جرینگ‌جرینگ زنجیرها را از دور شنید دیگر خوابش نبرد. در پس ذهنش می‌دید که کلاغ‌ها بالای سر کالسکه می‌چرخند و روی آن می‌نشینند. صدای به هم خوردن منقارها و بال‌های سپاهشان را می‌شنید. به خودش گفت همه‌ی این صداها فقط در خیال اوست. اما می‌دانست درست در همان شب، در جایی از دهکده، آن کالسکه‌ی سیاه جلوی در خانه‌ی بیچاره‌ای می‌ایستد، بچه‌های آن خانه را با خود می‌برد و دیگر هیچ‌کس چشمش به آن‌ها نمی‌افتد.

همین هفته‌ی پیش بود که مادرش گریه می‌کرد؛ چون دختری از توربورو را برده بودند. سارا کابلر هم‌سن‌وسال جانر بود و جانر به یاد داشت که یک بار وقتی همراه خانواده‌اش از گلیپ‌وود می‌گذشتند، آن دختر را دیده بود. اما حالا دیگر او برای همیشه رفته بود. شبی در تختش دراز کشید، درست مثل خود او. احتمالاً قبل از خواب بوسه‌ی شب به خیری به پدر و مادرش داده و دعایش را خوانده بود و بعد کالسکه‌ی سیاه به دنبالش آمده بود.

یعنی بیدار شده بود؟

یعنی صدای خرخر اسب‌های سیاه را از پشت پنجره‌اش شنیده یا بخاری را که از دماغشان بیرون می‌آمد، دیده بود؟

یعنی نیش‌دندان‌های دنگ او را بسته بودند؟

یعنی وقتی او را در کالسکه می‌گذاشتند، چنان با آن‌ها جنگیده بود که انگار داشتند او را در دهان هیولایی می‌انداختند؟

هر کاری هم که می‌کرد هیچ فایده‌ای نداشت. او را از خانواده‌اش جدا کرده بودند و این پایان ماجرا بود. پدر و مادر سارا شبانه برایش مراسم سوگواری برگزار کردند، چراکه وقتی کالسکه‌ی سیاه شما را می‌برد مثل این است که مرده باشید. این اتفاق ممکن بود برای هرکسی در هر زمانی بیفتد و هیچ کاری‌اش نمی‌شد کرد. جز اینکه امیدوار باشی وقتی آن کالسکه پرسروصدا به کوچه‌ی شما می‌رسد، جلوی درتان نایستد و به راهش ادامه دهد.

صدای تلق تلوق و جرینگ جرینگ و گرومپ گرومپ در دل شب پیچید.
یعنی کالسکه‌ی سیاه به خانه‌شان نزدیک‌تر می‌شد؟ ممکن بود از پیچ کوچه
بگذرد و جلوی کلبه‌ی خانواده‌ی ایگویی بایستد؟ جانر به درگاه پدیدار دعا کرد
این اتفاق نیفتد.

ناگت، حیوان خانگی لی‌لی، سرش را از پشت پنجره بالا آورد و بعد به شب
آن‌سوی پنجره غریب. جانر کلاغی را دید که روی شاخه‌ای نازک و استخوانی،
که نور ماه روشنش کرده بود، نشست. جانر به خود لرزید، محکم پتویش
را گرفت و آن را تا چانه‌اش بالا کشید. کلاغ سر برگرداند و انگار به پنجره‌ی
جانر زل زد؛ انگار به پسرکی، که نور مهتاب از چشمان از حدقه درآمده‌اش



بازمی‌تایید، پوزخند زد. جانر ترسان و لرزان در تخت ماند و در دل آرزو کرد که ای کاش می‌شد بیشتر در تختش فروبرود؛ تا جایی که دیگر چشمان سیاه کلاغ نتواند او را ببیند. اما پرنده پر زد و رفت. ماه زیر ابر پنهان و گرومپ گرومپ سم اسب‌ها و تلق تلق و جرینگ جرینگ کالسکه دور و دورتر شد تا سرانجام دوباره سکوت همه‌جا را فراگرفت.

تازه آن موقع بود که جانر فهمید نفسش را نگه داشته و آهسته بازدمش را بیرون داد. شنید ناگت دمش را تلپ تلپ به دیوار می‌زند؛ وقتی فهمید ناگت کوچولو همراه او بیدار مانده کمتر احساس تنهایی کرد. خیلی زود دوباره خوابش برد و خواب دردرس دید.



بدبیری

صبحدم، خواب‌ها دیگر پی کارشان رفتند.

خورشید می‌درخشید و خنکای صبح میدان را به گرمای خورشید تابستان می‌سپرد. جانر در خیال خود مشغول پرواز بود و سنجاقک‌ها را، که بر فراز مرغزار در هوا شناور بودند، تماشا می‌کرد. خودش را جای سنجاقک گذاشت تا آنچه را آن حشره می‌دید، ببیند و آنچه را حس می‌کرد، حس کند. در خیال خود اندک چرخش بالش را می‌دید که او را پرشتاب بالای چمنزارها به حرکت درمی‌آورد، تند و سریع به چپ و راست می‌برد و همراه باد تا نوک درختان می‌رساند. یا از فراز پرتگاه تا قلب سیاه‌دریا پایین می‌برد. در خیال به سنجاقکی تبدیل شده بود که هنگام پرواز لبخند بر لب داشت (البته مطمئن نبود سنجاقک‌ها بتوانند لبخند بزنند)، زیرا دیگر لازم نبود دلوپس زمینی باشد که هی زیر پایش خالی می‌شد. جانر حس می‌کرد در چند ماه گذشته کنترل اعضای بدنش را از دست داده است؛ انگشتانش درازتر شده بودند و پاهایش بزرگ‌تر، مادرش هم همین چند وقت پیش به او گفته بود دست‌وپاچلفتی شده است.